



ترانه مادری

روایتی از رنج و شادی های تولد نوزادان در یکی از بیمارستان های شهر به مناسبت روز مادر

گزارش روز



غیرنگار
مقصود فریادگی

«فراموشی گاهی خصلت خوبی است؛ مثلاً آدم درد زایمان را یادش می رود که جانش را به لبش رسانده بود، یادش می رود بیدار خوابی های شبانه چقدر جانش را تحلیل می برد. شاید همه این ها از خاطریک مادر برود اما محال است برخی صحنه ها را از یاد ببرد. لب های کوچک نوزاد که موقع گرسنگی مثل یک ماهی باز و بسته می شود، شیر می خورد و بعد راحت و آسوده می خوابد. تماشای خواب شیرینش برای مادر، بهترین لحظه است. انگار خدا فرشته ای به او داده است واصلاتی می تواند چشم از او بردارد». این عبارات، عاریه گرفته از حرف های فاطمه فرهادی است که تجربه ۲۱ سال مامایی را در چنته دارد و حالا مسئول رسیدگی به امور بیماران بیمارستان امام رضا (ع) است. فرهادی، آدم خوش مشربی است. انگار سال هاست که ما را می شناسد. میلاد حضرت زهرا (س) و روز مادر و تصمیم گرفتن برای روایت لحظه های مادرانه، بهانه آشنایی مان شد و حالا او ما را برای تهیه این گزارش در قسمت های مختلف بخش زایمان همراهی می کند.

“

مادر شدن، زندگی آدم را عوض می کند. آدم دلش ضعف می رود که یکی صدایش بزند مامان. این ها زحمت مادرانه نیست؛ رحمت مادرانه است

هنر مادر بودن

توی یکی از اتاق ها سه مادر با هم هستند. زینب این قدر جوان و کم سن و سال به نظر می رسد که وقتی می گوید «امیرعلی پنجمین فرزندم است»، دهانم از تعجب باز می ماند و هاج و واج می مانم. به او نمی خورد حتی متأهل باشد و ازدواج کرده باشد. این را به خودش هم می گویم. فقط لیخنه می زند.

زینب سه پسر و یک دختر دیگر دارد و از تولد امیرعلی هم دوسه ساعتی می گذرد. او دختر جوانی است که به نظر بیست و چهار، پنج ساله می آید. مادرش می گوید «که سی ساله است و هفت سال است ازدواج کرده است».

زینب پاسخ پرسش هایمان را با یک درمیان می دهد و هرازگاهی چهره اش را درهم می کشد. مشخص است که درد دارد.

صبوری مادرانه

اصلاً فراموش می کنیم از زهرا دانه سوز بیستم که چرا برای زایمان از سرخس آمده است مشهد. یک دستفکل بزرگ بالای تختش است. مادرش پرستاری اش را می کند. نوزادش که تازه به دنیا آمده است، سرهمی آبی و سفید به تن دارد. می خواهد او را در آغوش بگیرد اما درد دارد. می گوید: «بعد از دو دختر، پسر آوردن خیلی ذوق دارد». فاطمه و آسیه دو دختر زهرا هستند و پشت سرهم به دنیا آمده اند اما این یکی با فاصله چهار سال آمده است. هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده اند. مادر زهرا، کوتاه می گوید: شما فکر کنید در دوران بارداری حتی برای ساده ترین کارها هم باید کلی سختی و درد تحمل کنی. ماه آخر، زهرا بدون کمک نمی توانست حتی جورابش را بپا کند. مادر اما صبور است و برپاقت.

دلم ضعف می رود برای دمر خوابیدن اما پنج شش ماه است این حسرت به دلم مانده. دوست دارم همین حالا دمر بخوابم. این ها را خانم تخت آخری می گوید که نمی خواهد خودش را معرفی کند. یک پسر چهار ساله دارد و از عمر فاطمه هم بیشتر از چند ساعت نمی گذرد. هر دو زایمانش در همین بیمارستان بوده است. می گوید: تولد حضرت زهرا (س) نام دخترم را هم با خودش آورد.

تصمیم برای بازگشت به زندگی

علیرضا آن قدر شیرین و تودل برو دوست داشتی است که پرستارها به نوبت بغلش می کنند. مادرش مستقیم برای زایمان از کمپ ترک اعتیاد آمده است. سه فرزند دیگر هم دارد که بهزیستی از آن ها نگهداری می کند. می گوید: تولد علیرضا یک اتفاق دیگر است. من تصمیم گرفته ام به زندگی برگردم و اعتیاد را ترک کنم، فقط به خاطر این عشق؛ علیرضا واقعا عشق است.

۹ ماه بحرانی و شیرین

ایستگاه پرستاری بخش زایمان با دیگر بخش ها متفاوت است؛ پر از شادی و عشق و تولد. مطهره لؤلؤ ماماست و سیزده سال کاری اش را در این مجموعه گذرانده است. با این حال هر تولد برایش «جریان تازه ای» است؛ البته یادآوری خاطرات تلخ دوران کرونا و مرگ مادران جوان، گاه طعم این شیرینی ها را برایش تلخ می کند. خودش هم باردار است و تا سه چهار ماه آینده برای بار دوم مادر می شود. اسمش را گذاشته است «۹ ماه بحرانی» و می خواهد با تمثیلی آن را توضیح دهد: «مثل کسی که چشم هایش را ببندد و شیرجه بزند توی آب عمیق؛ از همان لحظه اول، طوفان سختی هاشروع می شود. به قول بزرگ ترها، مادر شدن به پیراهن آتشی می ماند. تنت باشد، می سوزی، بیرون هم بیاوری، سوختنش بیشتر است، اما مادر شدن، زندگی آدم را عوض می کند. آدم دلش ضعف می رود که یکی صدایش بزند مامان. این ها زحمت مادرانه نیست؛ رحمت مادرانه است».

کم سن و سال و بی تجربه است و به همین خاطر هر که هر چه را برای بزرگ شدن بچه گفته، یادداشت کرده است و فهرست کارهایی را که باید برای آیلین انجام بدهد، به بیمارستان هم آورده است.

صحنه های تعریف نشدنی

«تهوع، تهوع، آن هم نه یک روز، نه دو روز و... پشت سرهم... آن هم به خاطر هر چیزی؛ از بوی تخم مرغ تا سیر و بیازداغ. تا چند ماه تمام، هر روز تهوع داشتم و واقعا تحمل ناپذیر بود». فاطمه یزدانی این ها را می گوید و بوسه کوچکی بر پیشانی ماهان می زند که پنج ساعت از تولدش گذشته است و سرهمی قشنگی به تن دارد. صحبتش را این طور ادامه می دهد: «چیزهایی از دوران بارداری و حاملگی شنیده بودم اما فکر نمی کردم این قدر سخت باشد». کلاه سپید ماهان کوچولو را می کشد پایین و لب هایش روی چشم های نوزادش می نشیند. این صحنه، تعریف نشدنی است. فاطمه می خواهد استراحت کند اما هنوز درد دارد. می گویم خدایا! می شود به مادرها برای درد کشیدن هایشان، تخفیف بدهی و می شود مادرها حالشان بد نشود؟ کمردرد نداشته باشند و راحت بخوابند و بیدار شوند؟

دنیای عجیب مادری

دستش را بکمزش گرفته است و راه می رود. فکر می کنم با این وضعیت جسمی، چطور می تواند راه برود؟ چند قدم که می رود و برمی گردد، به نفس نفس می افتد. قرار است این جنگیدن ها و مبارزه کردن ها برای داشتن یک نوزاد سالم تا شب تمام شود. می گوید دوسه ماه است برنامه خوابم به هم خورده است. خوابم می آید اما از شدت درد بیدار می شوم، حتی توان این شانه به آن شانه شدن را ندارم و به سختی بلند می شوم و راه می روم. گاه از شدت درد گریه می کنم. فرزند اولش است و تجربه مادر شدن ندارد. مادرش باز نگران اوست و مدام از حالش سؤال می کند. دنیای عجیبی است دنیای مادر شدن.

را همیشه سر دل یکشند، حالا «نوریه سادات» به دنیا آمده است. با یک دستش محکم او را گرفته و دست دیگری، تسبیح دانه درشتی است که به شکرانه این نعمت بزرگ با آن ذکر می گوید. جریان مادر شدن او با دیگران فرق می کند؛ دکتر، فاطمه اسماعیل زاده را غافلگیر می کند و می گوید جنینش چهار ماهه است و قلبش تشکیل شده است. نمی شود آن لحظه و این معجزه به یاد فاطمه بیاید و بغض نکند. حالا اشک ها روی صورتش سر می خورند. همسرش، دستمالی به دستش می دهد و او اشک شوق می ریزد و لایه لایش از چند ماه قبل حرف می زند: «به دکتر گفتم از آخرین دوره ماهیانه ام چند ماه گذشته. پزشک حدس زد یائسگی زودرس گرفته ام. بعید هم نبود اما حالم روز به روز بدتر می شد. تهوع و دل درد باعث شد پزشک سونوگرافی تجویز کند. احتمال می دادم ناراحتی گوارشی داشته باشم. وقتی اعلام کردند که باردار هستم، شوکه شده بودم و فکر می کردم اشتباه شده است. می گفتم محال است، من باردار نمی شوم. اما خدا ثابت کرد که لطفش بیشتر از تصور ماست. من مادر شده بودم». فاطمه، نوریه سادات را آرام در آغوش می فشارد و حرفی نمی زند. فقط صدای حق هقش شنیده می شود. نوریه یعنی نور به زندگی... من هم مثل او به معجزه در زندگی، ایمان دارم.

مامان کوچولوی آیلین

از به دنیا آمدن آیلین فقط سه ساعت می گذرد. او در آغوش مادرش، زهرا کشاورز، خوابیده است. زهرا فقط هفده سال دارد. او از روزهای اول و تجربه مادری اش این طور می گوید: حالت تهوع داشتم و بالا آوردم. به حالت غش افتادم. همسرم سراسیمه من را با آن حال نزار به درمانگاه برد. دارو گرفتم اما حال لعنتی خوب نشد که نشد. هیچ چیز در معده ام نمی ماند. شده بودم پوست و استخوان. بعد آزمایش دادم. من و همسرم دوتایی با هم بودیم که مسئول آزمایشگاه گفت: «نی نی تون مبارک!». اولش فکر می کردم اشتباه می کنند اما من مادر شده بودم و این نام برآورده، به خاطر آیلین، روی من هم نشست.



زایشگاه؛ قشنگ ترین بخش دنیا

اینجا یکی از بیمارستان های قدیمی و تخصصی شهر است. در طول روز سکانس های زیادی از مرگ و زندگی در آن، در حافظه تاریخ ثبت می شود. اشک و لیخنه، اشتیاق و درماندگی، همه و همه را می توان در لحظه لحظه اینجا دید. اما مقصد ما متفاوت ترین بخش آن است. من، عکاس روزنامه و خانم فرهادی، پایه پای هم راه می رویم و مسیری تقریباً طولانی را پشت سر می گذاریم تا به بخش زایشگاه برسیم. به گمان من و خیلی های دیگر، زیباترین بخش دنیا همین جاست. بیشتر از هر جایی تکان های دل آدم را می شود فهمید؛ تولد مثل یک عشق بزرگ است که باکی و شیرینی اش به زبان و عبارت نمی گنجد؛ از مادران به دخترانشان به ارث می رسد که یکی شبیه خودشان را به دنیا بیاورند. اصلاً روزگار سر همین تولد هاست که می چرخد. در مسیر رسیدن به بخش زایشگاه، خانم فرهادی، ما را برای همکاری نکردن برخی مادران در تهیه گزارش، آماده می کند: «شاید برخی مادرها موقعیت مناسبی برای گپ و گفت نداشته باشند؛ پیشاپیش عذرخواهی می کنم».

بیم وامیدهای مادرانه

زایشگاه، ساختمانی قدیمی و دو طبقه است. گرمای مطبوع و دلنشین داخل، سرمای بیرون را از تنمان می گیرد. بخشی از مراجعه کنندگان شهرستانی هستند. اشتیاق و اضطراب در لحظه های مادرانه با هم آمیخته است. کسی حواسش به اطراف نیست و همه توی حال و هوای خودشان هستند. لباس های صورتی، مادران را از دیگران متمایز می کند. این رنگ هم که نباشد، از وضع جسمی شان معلوم است که این مادران زایمانشان، نزدیک است. زایشگاه بخش های متفاوتی دارد؛ بخش مراقبت از مادران با بیماری خاص، کسانی که زایمان طبیعی دارند و قسمت زایمان های سزارین؛ البته حس و حال مادرانه مشترکی، بین آن ها موج می خورد. فرقی نمی کند طبقه اول هستند یا دوم، فرزند اولشان است یا چندم، دختر است یا پسر و... با اینکه درد، چهره شان را درهم می کشند و از مسئولیت های دشوار مادری خبر دارند، سخت خوشحال هستند.

«بهار» در زمستان می آید

بین مادرانی که بیشترشان جوان و کم سن و سال هستند، و جیهه شعبانی سن و سال دارتر است؛ بلند بالا و قوی بنیه به نظر می رسد اما با زهم استرس و اضطراب از رفتار و حرکاتش مشخص است. تندتند آدامس می جود. با اینکه چهار فرزند قدونیم قد دارد و تجربه این فضا و درد ها را دارد، مضطرب به نظر می رسد. می خندد و می گوید نیمی از عمرم به لالایی خواندن برای بچه ها گذشت. باور می کنبد خواب درست و حسابی نداشتم؛ اما عشق می کنم که یکی را برای رفتن به مدرسه آماده می کنم و چاشت آن یکی را می گذارم و وقت حمام سوم می رسد. زمان آماده کردن صبحانه و ناهار و شامشان هم خیلی زود می رسد؛ زمان مثل برق و باد می گذرد.

به و جیهه خانم با آن هیکل ورزشکاری اش نمی خورد که این قدر روح لطیفی داشته باشد. او و همسرش عاشق دختر هستند. از همان دوران نامزدی و لایه لای نقشه هایی که برای آینده زندگی و بچه هایشان می کشیدند، اسم اولین دخترشان را هم «بهار» انتخاب کرده بودند. به آمدن بهار اطمینان داشتند اما نشد که نشد. چهار پسر پشت سرهم آمدند و آن ها از داشتن دختر ناامید شده بودند که با زهم شانس شان را امتحان کردند. می گوید: بهار باید به زندگی ما می آمد و حالا وقتش است؛ «بهار» در زمستان می آید. درد های گاه و بیگاه دور روز است کلافه اش کرده است. می خندد و ادامه می دهد: ناز بهار زیاد است. خدا کند به خیر بگذرد!

معجزه مادری

بعد از یازده سال دوندگی و این در و آن در زدن، در لحظه هایی که فکر می کرد برای بچه دار شدن به بن بست رسیده اند و باید این حسرت

